

# پیام نوین

۱۳۳۸-۱۳۳۹  
۴۴-۳۴

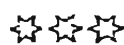
سال دوم      مرداد و شهریور ۱۳۳۹      شماره ۱۱ و ۱۲

غلامحسین منین

## فریدون قوئلی

روزگاری بود که غزل سلطان ادبیات ما بود. اما زمان میگردد و همه چیز را درخود فرو میبرد. زندگانی و جامعه بشری احتیاجات بیشتری به چیزهای نو پیدا میکند و کهنه‌ها را بکناری میزند. آن کهنه‌هایی که لایق و شایسته احترام و نگهداری هستند جای خودشان را باز میکنند ولی واژه‌ها در گرداب فراموشی مدفون میشوند و راه نیستی بیش میگیرند. زندگی عوض میشود و احتیاج جدیدی جای احتیاج قدیمی را میگیرد: احتیاجی که زائیده زمان و جبر زمان است و به ارواح آشفته تسکین میدهد. روزگاری بود که صدای خوش‌چنگ و رباب و آواز بلبلان شوریده در سکوت باغهای خرم و خاموش ورقص و پایکوبی در صحراهای سبز و با صفا و شب‌زنده‌داریها، عشقها، عطشها و خوشیهای دیگر همه جا را پر کرده بود. مردمانی میزیستند که به اندک آسایشی قانع بودند، خوش بودند از اینکه گوشه‌چمنی بلمند، میی بزند، سخنی بگویند و شب زنده‌داری بکنند و دردهائی دلپذیر از قبیل فراق، هجر، عاشقی، جفا دیدن و ستم کشیدن از «گردش» چشمهای فتنه‌انگیز دلبران سیمین تن داشته باشند. البته اینکار ناپذیر است که در همان زمانه هم بودند انسانهایی که دردهای بزرگتری داشتند و مرغ اندیشه بزرگشان باقیهای دورتر پرواز میکرد اما همین انسانهای متفکر نیز نمیتوانستند دور از امکانات و احتیاجات

زمانی و مکانی خود بسر ببرند و به همین دلیل آثارشان رنگ همان زمانه را بخود گرفته است. آنها مجبور بودند هم خود را راضی بکنند و هم مردم زمانه را، به همین جهت است که هنرمندان و نوابغ قرون پیش اندیشه‌ها و افکار پیشرو خود را در لفافه‌ای از استعار می‌پوشیدند و پس از بیان «دل-خوشکنکهای» ناگهان ابراز میداشتند و گوشه‌ای از درویشان را نشان میدادند. اما حالا آن زمانه بسرآمده است، زندگی رنگ دیگری یافته است، همه چیز عوض شده است، ماشین‌سم دنیا را بلعیده است، جامعه بشری احتیاجات بزرگتری پیدا کرده است، دردها، رنجها و بدبختیهای مخصوص زمان ارواح بشری را لبریز کرده است، دیگر انسانها نمیتوانند از دیدن مراتع و صحراهای سبز و خرم، کوههای بلند، دره‌های عمیق و اسرار آمیز، باغهای پر درخت و شنیدن آواز بلبلان و نوای چنگ و رباب آنچنان لذت ببرند که زندگانی را فراموش بکنند. دیگر این مایه لذتهای گذشته نمیتواند دل انسانهای قرن ما را خوش بکند. سرگردانی، پریشانی، نابسامانی و هزارها درد و مصیبت دیگر بر سر بشر باریده و دیگر نشانی از صلح و آرامش و صفای روحی گذشته بر جا باقی نمانده است. پس هرچیزیکه پدید می‌آید و خواهد آمد از انگیزه‌ها و جبر زمانی نمیتواند دور باشد. به همین دلیل دوران سلطنت غزل پایان رسید. زمان، این سلطان باز نشسته و کهنسال را بوسید و در جای پر ارزش و معنوی خود بازنشسته کرد و بسوی ادبیاتی روی آورد که بتواند انعکاس دهنده دنیای درونی خودش باشد.



« فریدون توللی » پس از اینکه در سرزمین ادبیات کهن مدتی گام زد و راههای پر از پیچ و خم این سرزمین مصفا و خرم را پوئید، ناگهان احساس کرد که دارد از زمان دور میشود. دارد در دنیای جادویی پر از زرق و برقی گردش میکند که دور از دنیای زمانه اوست. بیدار شد و بسوی سرزمینی روی آورد که آفتاب کدر و بی نوری بر آن میتابید و تازه واردین را عده‌ای از مردمان کوتاه فکر با شلاق تکفیر و تحقیر استقبال میکردند. این شلاقها بریگر او وارد آمد لیکن بیشتر از او پیشوائی در این سرزمین زندگی میکرد که با شجاعب ضربه خردکننده و یأس آور

این شلاق را چشیده و تحمل کرده و از راه خود برنگشته بود، ما اکنون از او سخن نمیگوئیم زیرا که هدف شخص دیگری است.

فریدون همیشه بساط زندگی گانش رو بر راه بوده است زیرا که خانواده او ثروت بسیار دارند. زادگاه فریدون شهری است که در آن نوابی زیسته اند که آثار جاودانیشان مایه افتخار جامعه بشریست. او در این شهر زندگی کرده، بزرگ شده و بکمال رسیده است. لیکن با وجود آنکه زندگی گانش رو بر راه بود، در اثر انگیزه های درونی و وجدانی نتوانست زندگی آرزوی خوشی داشته باشد. خود را در بدر کرد، آواره کرد تا با رنجهای ملتی که در زیر فشار جانسوز فقر، گرسنگی، بیکاری و جهل خرد میشد، آشنا شود و آشناشد و دست اندر کار مبارزه در راه بندست آوردن اندیشه اصلی شد. اول می اندیشید که میتوان با بازگویی جلوه دادن بدبختیها، جملها، پلیدیها و ناخوشیهای مردم، با آنها بفهماند که خود را کنار بکشند و زندگی واقعی را درک نمایند - به همین دلیل «التفاصيل» نویسندگان گذشته ایران نگاشته شده است و او بزبان هجو و شوخی، مسائل جدی و حیاتی را پیش کشید و شرح داد. لیکن آب از آب تکان نخورد، بر عکس عده ای از مردمان فریب خورده بر او تاختند و دشمن او شدند. آن سیاهیهای سنگین باقی ماند، لکه ها پاک نشد، راستی و حقیقت و نیکوکاری بسرزمین او باز نگشت و او مأیوس و ناامید شد و مثل تمام مردمی که دماغی روشن دارند، بد بین شد، سرخورد و گوشه ای نشست و نالید:

من خواستار مرگم و آوخی که دست مرا که: *درنگی*

دام حیات این شد و دامان آن گرفت.

بدبینی از شمار فزون گشت و دل ز بیم:

با مهربان، قیافه نا مهربان گرفت.

پای امید، پیشرو کازوان عمر:

آزرده شد ز «راه» و دل از «کازوان» گرفت.

او که روزگاری لبریز از امیدهای فراوانی بود، دمیدن صبح صادق

را آرزو میکرد. فردای دل انگیز پیر و زی سیدی برسیاهی را میدید. خود را

نابود میکرد (فردای انقلاب) تا فرزندش پس از آن بخوشی زندگی

بکند و به همین دلیل با یارانی بیوست که همگام او بودند، اما در این

تنهایی صداهائی هم می شنید، چه صدائی:

گاه شیطان ز سیپکاری خود سرخوش و مست .

دل تہی میکند از قہقہہ ای ناهنجار .

دل از آن حرفها کند . دید روزگار جوانی را به عبث از دست داده و هیچ سود معنوی هم نبرده است . ثمره تلاشها و کوششهای او بجز خستگی و بیزاری چیزی نبوده است . پس بی جهت نیست اگر بروزگار خودش افسوس میخورد :

ای داد ! چہر عمر غبار زمان گرفت

خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت

موی سپید پرچم تسلیم بر کشید :

دیدار مرگ تیرستیز از کمان گرفت .

اما کوشش کرد تا خلأئی را که درخود بوجود آورده بود پربکند . بدنیال راهحلی گشت و موضوع را عوض کرد ، خشونت را رها کرد و بسوی زیبایی و عشق روی آورد ، از اینجا اشعار لطیف و توصیفی و زیبایی او شروع میشود . «رها» را منتشر کرد :

دور ، آنجا که شب فسونگرومست

خسته بر دشتہای سرد و کبود

دور ، آنجا که یاسہای سپید

شاخہ گستردہ بر کرانہ رود

دور ، آنجا کہ زہرہ دختر شب

شستشو میکند بچشمہ نور

دور ، آنجا کہ رازہای نھان

خفته در سایہ های جنگل دور .

دور ، آنجا کہ بوسہ های سحر

میخورد بر جبین روشن روز

و یا اینکه :

قرص خورشید ، چوشمی بدم باز پسین

نرم ، در شمع خود میسپرد جان بفسوس .

آفتاب از سر کہسار ، چنانست کہ روز

در گذر گاہ شب آویخته باشد فانوس .

روز رفتست و یکی پرتونارنجی گرم

راہ گم کردہ و تا بیدہ بر آن ابر کبود

میدرخشد شفق از آبی غمگین سپهر  
همچو نیلوفر نوحاسته بر ساحل رود

و یا :

میکشد آه ، ولی دیر زمانست که : آه  
منجمد گشته وافرده در آن سینه سرد.

اشعار عاشقانه و زیبایی‌اومثل آبخاری دل‌انگیز سراد بر میشود. مضمون  
این اشعار نو و جالب نیست ، همان مضمون لیریک قدیمی است، لیکن در  
اینجا شیوه بیانش داعوض کرده و شعرهاش بر اذت‌شبهات نو و دلپذیر است:

بزیر کردن اوسایه های درهم زلف  
گره گره ، زهم آهسته باز میگردد.

من آرمیده ، گرفتار و مست و باده بدست  
میان نکبت مستی فزای تر گس و عود.

میخواند و سایه های گریزنده‌ی خیال  
میتافت در فروغ نگاهش بروشنی

سرش بسینه‌ی من بود و زلف پر شکتش  
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسه‌نش

بناز، تکیه بر آرنج و سر خمیده بدست  
نشسته بود و بر او دیده بسته من بنیاز

و یا :

درون قایق از باد شبانگاه  
دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد.

زنی خم گشته از قایق بر امواج  
سرانگشتش به چین آب میخورد.

اما فریدون همیشه هم نگاه اندیشه‌اش به عشق و زیبایی منوجه نیست.  
گاهی بیاد گذشته‌اش می‌افتد، رزمها، ستیزها را بیاد می‌آورد، اما باور نمی‌کند  
که او همان آدم پرشور و شر گذشته است، می‌بندارد که :

پنداشتم گذشته سرابی بود  
و آینده نیز شاخه‌ی بی بارست

و آن عشقها که شهپر جان میسوخت  
خاکستری ز خرمن پندار است.

اما این «چار باره» های زیبا همیشه ادامه پیدا نمیکنند و اونیز همیشه «نمیپندارد» - زمانی نیز یقین میکنند و در همان دوره ای که در سرحد عشق و زیبایی گام میزند «را آلیسم» که بنده ای به پیش میآید :

يك عمر سوختی و بیاموختی که «چور»  
تقدیر «چرخ و مصلحت» روزگار نیست  
و آن بینوا که مرده بوبرائسرای «فقر»  
خر کشته شقاوت «سرمایه دار» نیست.

و یا :

يك عمر سوختی که باین خلق بت پرست  
روشن کنی که خدمت «بت» از سیه دلست.  
و بن فتنه ها که میرود از ناکسان بخلق  
محصول بردباری و سستی کاهلیست.

و باز افسوس میخورد :

دردا که پند گرم تو در این گروه سرد  
با آن سخنوری ، سرموئی اثر نکرد  
بتخانه ماند و بت شکن از جهل بت پرست.  
در خواب مرگ رفت و سراز خواب برنگرد.

و گاهی از شدت خشم در این سکرت سنگین و درد آور فریاد میکشد ولی :

دردا که آن میانه یکی نیست :  
تا سر بر آورد بجوابی . نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
در گور سرد خود همه آرام  
در خواب رفته اند و چه خوابی .

✧ ✧ ✧

بس آرزو که خفته جوان مرگ  
در زیر خاک تیره افسوس .  
مرگ آرمیده بر سر تابوت  
هول آرمیده در دل کابوس

✧ ✧ ✧

در دخمه همچنان بر سنگ  
بتشته جغد چون بت پولاد .

دبريست تابه ظلمت سرداب  
 در گوش هول گشده « فریاد ! »  
 وزمانی خودش را به بی خیالی میزند و بخودش تسکین میدهد :  
 « بگذار و بگذر از سراین راز سینه سوز ! »  
 و هشدار میگوید :

دور شو ، دور از این راه تباه  
 شام خونین شد و خورشید نشست  
 توجه دانی که در این دره بر شیب و شکست  
 این هیولای سیاه  
 چیست کاویخته از دور براه تو نگاه

\*\*\*

دور شو، دور که در سینه آن چشمه خشک :  
 گرزده مارست که چنبر زده بردامن سنگ.  
 تشنه جان توتا از بن دندان ستیز :  
 بیکی گام، فرو دوشیشان بارش رنگ ،

\*\*\*

اصولا در هیچ کاری نباید تعصب بخرج داد و نباید يك جانبه اندیشید.  
 هیچکس نمیتواند به هنرمندی ایراد بگیرد که چرا روز گاری چنین مسی  
 اندیشیدی و حالا چنین اندیشه میکنی ؛ زیرا که هنرمند واقعی مترجم  
 لحظات زندگی خودش است. لحظاتی که در آن زیسته ، با قدرت حس  
 کرده و بعد این لحظات را بوسیله يك اثر هنری خلق کرده است. البته این  
 لحظات دور از انگیزه های زمانی و مکانی نتواند بود. فریادون هم، چنین بوده  
 هست و شاید روز گاری باز گردد که دوباره براه اول خودش پیوندد و  
 مترجم ارواح مردم و وطنش گردد .

تهران - خرداد ۱۳۳۹